

روزی نه مثل هر روز

حمید قلعه‌ای



بسم الله الرحمن الرحيم

نمایشنامه‌ی

روزی نه مثل هر روز



حمید قلعه‌ای

قلعه ای، حمید، ۱۳۳۰ -

روزی نه مثل هر روز / حمید قلعه ای - مشهد: آیین تربیت، ۱۳۸۳.
۳۶ ص.

ISBN: 964-8146-77-2

قهرستقووسی براساس اطلاعات قییا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. ۲. نمایشنامه کودکان. الف. عنوان.
ب. عنوان: روزی نه مثل هر روز.

۸۴۲/۶۲ فا (ج)

PIR ۸۱۸۰/۱۶۵۹

۷۲۸ ق

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۸۲ - ۳۴۱۳۲ م

کتابخانه ملی ایران



نشر سنبله

شماره ۵۲ - ۱۳۰۰



آیین تربیت

روزی نه مثل هر روز

نویسنده حمید قلعه ای
طراح جلد عاطفه نیلیانی
ناشر آیین تربیت
تیراژ ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ اول ۱۳۸۳
چاپ دقت ۳۴۱۹۵۶۰
بهاء ۳۰۰۰ ریال

شابک: ۲ - ۷۷ - ۸۱۴۶ - ۹۶۴

مرکز پخش

مشهد، میدان سعدی (فلکه ی سراب)، خیابان چمران، نبش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۷۲۲۳۱۱۳ (۵۱۱) شماره: ۲۲۵۴۴۱۱

بازی‌ها:

(پسر ○ فروشنده ○ امتداد ○ بچه‌ها ○ حاجی ○ مباری ○ پسر حاجی ○ و ...)

(پسر به حالت گریز پشت به تماشاگران ثابت مانده و همسرایان پشت به تماشاگران نشسته‌اند و روی به سوی پسر دارند)

همسرایان: تصمیم تو، عاقلانه نیست، بهتر است بازگردی

پسر: نه...

همسرایان: هیچکس در این راه خیری نیافته، تنها، شر بوده، بازگرد!

پسر: نع!

همسرایان: سرانجام تلخ کسانی را که به این راه رفته‌اند، به یاد آر! بازگرد!

پسر: باباجون ولم کنین! چند بار بگم؟ من به مدرسه برنمی‌گردم، حالتون شد؟

همسرایان: چه لجوج و یک دنده؟ به ندای ما گوش فرا ده، ناسلامتی همسرایان نمایشیم!! بازگرد!

پسر: مگه حرف تو کله‌تون نمی‌ره؟ چند بار بگم، من امروز به مدرسه برنمی‌گردم، در احوتم بذارین دیگه، آه...

همسرایان: اوه... گویی این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست!

پسر: بعله، امروز، مثل روزای دیگه نیس، اصلاً این نمایش همسرایان نمی‌خواد، حالتون شد؟ د پاشین برین دنبال کارتون، مسخره کردین؟ (همسرایان بیرون می‌روند. پسر رو به تماشاچی) با اجازه تون بدون همسرایان نمایش رو دنبال می‌کنیم! (همسرایان دزدکی وارد می‌شوند)

همسرایان: او... امروز... به مدرسه نرفته ... (دستهایشان را کنار دهانشان می‌گذارند) گریخته است! و ما سعی می‌کنیم در این نمایش، علت را جویا شویم، آنگاه به شما نیز خواهیم گفت.

پسر: (رو به تماشاچیان) و البته، بر طبق خیلی از این جور نمایشها، قاعدتاً من باید آخر نمایش اصلاح بشم و برگردم مدرسه، هه!

یکی از همسرایان: تو که داری همه چیز رو خراب می‌کنی!! آخر نمایش رو گفتم تموم شد رفت!! چرا امروز این جوری می‌کنی؟ زده به سرت؟

همسرایان: این که پایان کار، چه خواهد شد؟ مسئله ما نیست، مهم این است که چگونه به این پایان خواهیم رسید.

پسر: مگه نگفتم کاسه کوزه تونو جمع کنین؟ ها؟ د برین دنبال کارتون، آه... (همسرایان خارج می‌شوند)

(صحنه، خیابان - موسیقی - افکت - پسر از مقابل مغازه‌های مختلف می‌گذرد، مقابل بازیهای کامپیوتری می‌ایستد وارد شده پول می‌دهد و بازی می‌کند و زمانی که پولی ندارد، صاحب مغازه او را بیرون می‌کند، مقابل سوپرمارکت می‌ایستد.)

پسر: ای کاش به جای نمایش توی یه فیلم بازی می کردم!

فروشنده: چطور مگه؟

پسر: اون وقت مجبور نبودم می دور صحنه بچرخم!

فروشنده: خب... حالا چی می خوای؟

پسر: (متفکرانه) کمپوت گلابی دارین؟

فروشنده: بعله، چند تا؟

پسر: به دونه، تاریخ مصرفش نگذشته باشه ها! (فروشنده برگشته نگاه

غضبناکی به او می کند)

پسر: ببخشین، اگه ممکنه یه گیلان هم بدین.

فروشنده: باید از اون بالا بیارم، حتماً می خوای یا برنامه سرکاریه؟

پسر: نه حتماً می خوام (فروشنده از قفسه های بالایی کمپوت را

برمی دارد، پسر پفکی را برداشته می گریزد فروشنده او را دیده با فریاد

بگیرنش! بگیرنش! او را تعقیب می کند پسر به میان تماشاگران می گریزد

در این فرصت دیگر بازیگران کارگاه عروسک سازی استاد را می سازند.

پسر سرانجام به کارگاه عروسک سازی پناه می آورد، فروشنده از مقابل

کارگاه عبور کرده او را نمی بیند، استاد عروسک می تراشد)

پسر: شش سلام

استاد: سلام

پسر: من... من ببخشید!

استاد: این وقت از روز اینجا چیکار می کنی؟ باید مدرسه باشی

پسر: من... آخه می دونین! من شیفت بعد از ظهرم! بعله

استاد: پس چرا کیفیت رو از حالا برداشتی با خودت؟

پسر: می‌خوام... از اینجا چطوری بگم؟ یعنی باید برم خونه خالدم، بعدش برم مدرسه! بعله!

استاد: خب، پس چرا این قدر ترسیدی؟

پسر: هیچم نترسیدم! از چی باید بترسم؟

استاد: نمی‌دونم! آخه پله‌ها رو چهار تا یکی کردی تا رسیدی بالا

پسر: می‌دونین؟ می‌خواستم زودتر ببینم این بالا چی هست؟ بعله...

استاد: اون داد و بیدادها چی بود بیرون؟

پسر: هیچی، انگار دو نفر دعواشون شده بود، شما اینجا تنهائین؟

استاد: نه، عروسکام هم هستن. چرا پفکت رو نمی‌خوری؟

پسر: این... این... این... هیچی میل ندارم، گفتین با عروسکها اینجا هستین؟

استاد: بله... حُ مُور مگه، عیبی داره؟

پسر: نه... ولی آخه اونا عروسکن!

استاد: خب باشن، ولی به نظر من جون دارن و یه خوبی که دارن اینه که

دروغ نمی‌گن!

پسر: گفتین جون دارن؟

استاد: البته، به نظر من حتی اگه خوب بری تو سیرشون، حرف هم

می‌زنن!

پسر: مثل آدما؟

استاد: بهتر از آدما، چون دروغ نمی‌گن، مگه این که نقش یه دروغگو

رو بازی کنن

پسر: به درد چی می خورن؟ واسه عروسک بازی دخترکه نیستن، نه؟

استاد: اینا عروسکای نمایشن، بازیگرای نمایش هستن

پسر: چه خوب! منم بازیگرم

استاد: تو؟!

پسر: بله... الان هم دارم به نمایش بازی می کنم، ولی بازیگرای نمایش

ما، همه آدمی عروسک نیستن

استاد: خوبه، لابد تو کلاس واسه همکلاسیات بازی می کنی

پسر: نه ... برای تماشاگرا، بیاین ببینین، (استاد را جلو صحنه آورده و

تماشاگران را به او نشان می دهد) ولی گمونم نمایش شما قشنگ تر باشه،

این همه عروسک وقتی جون بگیرن و حرف بزنن، چی می شه؟

استاد: درسته، اگه من بخوام اونا حرکت می کنن، احساس پیدا می کنن

و حرف می زنن

پسر: مثل به عروسک کوکی؟

استاد: بهتر از عروسک کوکی، بذار یکیشونو پرات حرکت بدم تا

ببینی، (عروسک سیاه را به دست گرفته و با او شروع به بازی می کند)

استاد: (به جای سیاه) رفتم بالا ده، بامبولی پیش ارباب ده بامبولی.

سیاه: اربابش غزه بامبولی کفشش قرمزه، بامبولی، یک دوری پلو،

بامبولی، صد چماق به دست بامبولی، زد سرمو شکست بامبولی (سیاه

با چوبدستی خود به سر پسر اشاره می کند پسر می ترسد عروسکها، سر

جای خود قرار می گیرند)

استاد: بیا بیرون، گذاشتمش سر جاش

پسر: راست راستی می خواست بزنه ها!

استاد: نه... شوخی می کرد باهات، خب، چطور بود؟ اون بهتر بازی می کرد یا تو؟

پسر: می تونم یکیشونو حرکت بدم؟ تا به حال عروسکهای نمایش رو از جلو ندیدم.

استاد: باشه، همون عروسک مبارک رو بردار

پسر: مبارک؟

استاد: درسته، همون سیاهه اسمش مبارکه

پسر: نه... نه... اون نه این یکی رو برمی دارم

استاد: می تونی بازیش بدی؟

پسر: فکر نمی کنم کار مهمی باشه، گفتم که منم بازیگرم

استاد: بسیار خب، پس شروع کن من و تماشاگرا منتظر هنرنمایی تو هستیم. (سعی می کند اما نخ دست و پای عروسک بهم گره خورده بر زمین می افتد.)

استاد: تو هنوز تجربه کافی برای این کارو نداری، من به عمر تو این کار استخون خورد کردم، این کار تجربه می خواد

پسر: تجربه! تجربه! بزرگترا همیشه برای این که نذارن ما به کاری رو یاد بگیریم، حرف تجربه رو می کشن جلو

استاد: بزرگترا؟ کدوم بزرگترا؟ اینجا که غیر از من و تو کسی نیست؟

پسر: نه بابا، الان رو نمی گم، همیشه، همه جا، توخونه، تو مدرسه، تجربه! هه!

استاد: خوب درست هم هست پسر جون، حالا بگو ببینم کی بیشتر از همه این تجربه رو به رُخت می‌کشه که یهو از کوره در رفتی؟

پسر: مثلاً بابام

استاد: خوب چطوری؟

پسر: هیچی، هر وقت می‌خواد نصیحتم کنه...

استاد: اصلاً صبر کن، بهتره هم به خاطر تماشاگرا و هم به خاطر این که طرز کار با این عروسکا رو یاد بگیری، با کمک اونا ماجرا رو به جای این که تعریف کنی نمایش بدی، چطوره؟

پسر: چه جوری؟ دیدین که تموم نخهای عروسک رو قر و قاطی کردم.

استاد: من کمکت می‌کنم، اونا با فرمون من هر نقشی رو بازی می‌کنن تو فقط نقش اونا رو بهشون بگو، بقیه‌ش با من

پسر: مطمئنم که می‌تونن؟

استاد: می‌تونن امتحانشون بکنی

(موسیقی. پسر با تردید به سراغ عروسکها رفته و نقش آنها را بازگو می‌کند استاد نیز حضور دارد. صحنه اتاق نشیمن. پدر روزنامه می‌خواند. مادر بافتنی می‌بافد. پسر هدفتن ضبط صوتش را به گوش گذاشته و سر تکان می‌دهد. گوئی با موسیقی هم آوازی می‌کند.)

پسر: به تو می‌گم.... دیوونه ای دل (پدر و مادر سر بلند کرده نگاهی به هم می‌اندازند) من دیگه.... نمی‌شم... آه.... (نگاه مجدد پدر و مادر به هم و سپس به پسر) درد بی‌دوا... دل... درد بی‌دوا... دل (نگاه متعجبانه پدر به او. مادر و پدر روزنامه و بافتنی را کنار می‌گذارند)

به جای پدر: آهای پسر، با تو هستم، پسرک!

به جای مادر: مگه حالا چیزی می فهمه؟ به قول مادرم توپ شراپنل

هم بیخ گوشش درکنی ها، عین خیالش نیس!

به جای پدر: الان حالیش می کنم، یعنی چه؟ (به طرف پسر می رود)

پسر: من دیگه، نمی شم... آه... دیگه (پدر هدفن را برمی دارد صدای

موسیقی برای لحظاتی بخش می شود)

به جای پدر: دیگه چی؟ زده به سرت؟

پسر: چیزی نیست، داشتم، نوار گوش می کردم.

به جای پدر: نوار چی؟ لابد نوار درسی؟ هان؟ خجالت هم خوب

چیزیه ها! یعنی چه؟

پسر: ولی الان که مدرسه تعطیله، درس چی بخونم؟ به کمی دارم نوار

گوش می کنم، مزاحم کسی هم نیستم.

به جای مادر: تا مزاحمت چی باشه؟ اینکارا واسه درس و مشق

می شه؟

پسر: یعنی حق ندارم نیم ساعت به موسیقی گوش بدم؟

به جای پدر: ببخشید جناب آقای لودویک وان بتهوون! ولی آخه

استاد ارجمند، اقلأً به آهنگ درست و حسابی گوش کن، اینا چیه؟ درد

بی دوا، من دیگه نیستم، دیوونه ای دل! آخه اینم شد آهنگ؟

پسر: پس چی گوش کنم؟

به جای مادر: اقلأً به آهنگ آدمی گوش کن، اینا چیه؟ پناه بر خدا!

به جای پدر: هر کی از ننهش قهر می کنه، می ره میشه خواننده! اصلاً

یعنی چه؟

پسر: پس چی گوش کنم؟ شما بگین

به جای پدر: برو نوار نوار این ترانه رو گیر بیار، شد خزان گلشن
آشنایی... بازم آتش به جان زد جدائی... عمر من... بقیه‌ش چی بود؟
شما یاد تونه؟

به جای مادر: عمر من... عمر من... ای حبیب من... ای طیب من!
یادم رفته... نمی‌دونم.

پسر: عمر من ای گل طی شد بهر تو!

به جای پدر: آ؟ تو که از من بهتر بلدی، یعنی چه؟

پسر: از بس همسایه‌مون توی حیاط که میاد اینو می‌خونه، تازه تموم
سریالها هم بالاخره به جوری اینو بخش می‌کنن ولی من اینو دوست
ندارم.

به جای پدر: تو اصلاً از موسیقی چی می‌دونی؟ چقدر تجربه داری؟
هان؟ یعنی چه؟

پسر: ولی من دوستش ندارم، خیلی شل و وارفته‌ست، هر چقدر هم به
نظر همسایه قشنگ بیاد.

به جای مادر: چرا ازش نمی‌پرسی اصلاً این نوار رو از کجا آورده؟

به جای پدر: خب... جواب بده، از کجا آوردیش؟

پسر: از دوستانم گرفتم

به جای پدر: از دوستان؟ لابد باز همون از گل‌هایی که موهاشونو کج
و راست می‌کنن و به من هم گریس می‌مالن به زلفاشون! و لباسای آجق

وَجَق می‌کنن تشنون، هان؟ یعنی چه؟

به جای مادر: بله... با اونا می‌پلکه! موهاش رو نیگاه کن!

به جای پدر: غلط می‌کنه، یعنی چه؟ همین امروز موها تو می‌زنی، این

نوار رو هم بدهش به من، وای به حالت اگه دیگه با این سوسول موسولا

راه بری.... فهمیدی؟ (پسر بازی را می‌شکند. عروسکها سر جای خود

برمی‌گردند.)

پسر: می‌بینی؟ فقط به دلیلی که تجربه‌شون از من بیشتره، از تموم

کارام ایراد می‌گیرن.

استاد: آفرین، خوب عروسکها رو چرخوندی، این دفعه کارت خوب

بود.

پسر: جدی؟

استاد: بله... نمایش خوبی بود فقط پدر و مادر رو به کمی با اغراق کار

کردی

پسر: به نظر من این جوریه، خب حالا چی می‌گین؟

استاد: هیچی، اول تو به نمایش دادی و من نیگاه کردم، حالا نوبت

منه، قبوله؟

پسر: نمایش؟ عالیه... از خدا می‌خوام

استاد: بسیار خوب پس بشین و تماشا کن (موسیقی. صحنه برای نمایش

تخت حوضی آماده می‌شود. حاجی در بستر مرگ مبارک بالای سر او)

حاجی: آه... مبارک!... مبارک!... مبارک!

مبارک: بله سرخرمن!

حاجی: کی می‌خوای بیاموزی؟ هزار بار گفتم سرور من

مبارک: حالا چه فرقی می‌کنه؟ چه خواجه علی، چه خواجه علی!

حاجی: پدر سوخته حالا دم مرگ می‌خواهی به من درس بدی؟ من

به عمر سرور تو بودم

مبارک: شما سرخر من بودین!

حاجی: انیس تو بودم

مبارک: خسیس من بودین!

حاجی: مونس تو بودم

مبارک: موحش من بودین!

حاجی: ارباب تو بودم

مبارک: رباب من بودین!

حاجی: آه... دست بردار، حالم خوش نیست، این پسر کجاست؟

مبارک: والله قربون، بعد از اون عرض شما، عصب بورانی شدن و

رفتن!

حاجی: کجا؟ من دارم می‌میرم.

مبارک: قربون به گمونم رفته پیش دوسماش!

حاجی: امان از دست این دوستها! برو بیارش من در حال مرگم

مبارک: در حال مرگین؟ ای داد، آی بیداد، آی هوار، آی همسایه‌ها،

طلبکارا! حاجی مرد، حاجی مرد، های بدو که آتیش زدم به مالش! بدو

که غفلت موجب پشیمانی است. خدا بیامرزدت حاجی!

حاجی: چه می‌گویی نادان؟ می‌بینی که هنوز زنده‌ام، برو بیاورش

اینجا

مبارک: ای! شما نمردین؟ یا الله سلام علیکم، حالت چگونه؟ فردا کجا بودی؟

حاجی: د بس کن نادان، برو این پسرک را بیاور

مبارک: پسرک قریون یا لندهورک!

حاجی: د برو پدر سوخته!

مبارک: خیلی خب چرا می زنی؟ (خارج شده بعد از چند لحظه همراه با پسر حاجی وارد می شود)

پسر حاجی: کو؟ کجاست؟

حاجی: اینجا پسر جان، (آغوش می گشاید اما پسر حاجی بی توجه به او گویی دنبال چیز دیگری می گردد از وی می گذرد. مبارک در آغوش حاجی می افتد. حاجی او را کنار می زند)

پسر حاجی: کجاست؟ کلید قفل بزرگ کجاست؟

حاجی: خجالت بکش پسر! من هنوز حیات دارم

پسر حاجی: آه پدر جان! چند تا حیاط دارید؟

حاجی: چه می گویی؟ گوش کن پسر، چیزی از عمر من باقی نمانده می خواستم در دم آخر...

پسر حاجی: آه پدر جان لابد محل کلید قفل بزرگ را به من بگوئید.

حاجی: نه می خواستم در دم آخر...

پسر حاجی: آه پدر جان لابد کلید باغ بالا

حاجی: نه... می خواستم در دم آخر

پسر حاجی: آه پدر جان نکند راز یک گنج پنهان را می خواستید به من بگویید؟

حاجی: آه... خفه شو بگذار راحت بمیرم این قدر حرف نزن بدمصّب! **مبارک:** در راست میگه بدمسقل! بذار راحت خبر مرگش بمیره! آه

حاجی: هیچ مگو فقط گوش فراده. من می میرم ولی تنها نگرانی من، دوستان ناباب توآند، از تو می خواهم با آنان معاشرت نکنی، بیچاره خواهی شد پسرک! اما اگر روزی به خاک سیاه نشستی در اتاق گوشه ای طنابی از سقف آویخته ام... خود را حلق آویز کن و جهانی را راحت....
راحت... راحت.... (می میرد)

پسر حاجی: آه پدر... پدر... کلیدها را چه کردی؟ کلیدهای نازنین.
(گریه می کند)

مبارک: ناراحت نباشید سرخر من! کلیدها را به من سپرده اند! (پسر شادمان ساکت می شود)

پسر حاجی: راست می گویی مبارک جان؟
مبارک: راست می گویم، اونم چه جور! به من می گم مبارک نه بلگ چغندرا ولی سرخر من!

پسر حاجی: ولی بی ولی! باید هر چه زودتر ترتیب اموال منقول و غیر منقول پدر را بدهیم تا وارث دیگری پیدا نشده.

مبارک: ولی سرخر من! این بنده خدا چی؟ (به پدرش اشاره می کند)
پسر حاجی: او هیچ! اینک استاد خیمه شب بازی او را خارج خواهد نمود. برو برویم.



مبارک: آخی حاجی! بشکنه اون دستت که ممک نداشت! (آن دو اناثیه را جمع آوری می کنند)

استاد: بابا به فکر این بنده خدا هم باشین.... ناسلامتی مُرده!

پسر حاجی: خدایش بیامرزد! وقت نداریم استاد جان، یه کاریش بکن!

استاد: پاشو بابا، اگه من نباشم لاشه ت می گنده، پاشو بریم. (او را از بازی خارج می کند)

پسر حاجی: خب مبارک، تو بیرون از اتاق می مانی، تا من به نزد دوستانم بروم و از همینجا تکان نمی خوری، فهمیدی؟

مبارک: خوطر نا جمع باشین! من همین جا می مونم

پسر حاجی: آری می مانی... (به درون خانه می رود)

مبارک: نیگاه کن! من از همین جا ت کون چی؟

پسر حاجی: نخواهی خورد

مبارک: بعله... نمی خورم (پسر حاجی به درون خانه می رود)

مبارک: نیگا کن! شما برو، اگه کسی اومد من صدا می کنم!

پسر حاجی: بسیار خوب، دیگه خفه شو! می فهمی؟ (پسر حاجی

داخل خانه می شود)

مبارک: ببین!... ببین! هیچی بابا... برو... همین جو ری گفتم. (پسر بار

دیگر به داخل رفته پشت به تماشاچی می نشیند)

مبارک: (در می زند) سرخر من! سرخر من!

پسر حاجی: آه... چه می گویی مبارک؟

مبارک: می‌گم که، بیا! ... بیا... (پسر حاجی پیش می‌آید)

پسر حاجی: ای یاهو گو... دیگر چه می‌خواهی؟

مبارک: می‌خواستم بگم که... ای گورگوری مگوری! (لب پسر حاجی را می‌کشد)

پسر حاجی: بس کن مبارک! نمی‌بینی حوصله ندارم

مبارک: اوا خاک عالم! واسه چی سرخرمن؟

پسر حاجی: دار و ندار و همه ارثیه پدر را از کف دادم

مبارک: همه رو؟

پسر حاجی: آری همه را، بیچاره شدم مبارک

مبارک: از بیچاره هم به چیزی اون ورتر! خاک تو سرتون شد سرخرمن

پسر حاجی: آری... لعنت بر من باد!

مبارک: آری لقت بر تو باد! (لگدی به او می‌زند)

پسر حاجی: چه می‌کنی نادان؟ دیگر از تمامی ثروت پدر فقط تو
برایم مانده‌ای

مبارک: ما هم شدیم قاطی قالی و فرش و آفتابه و لگن و سنگ پا؟ بابا
دست خوش!

پسر حاجی: دیگر روی زنده ماندن ندارم مبارک... بیچاره شدم!

مبارک: هر چی پول و پله داشتی اون دوسمای بدمسقلت! چپو کردن!

پسر حاجی: آری این دوستان دغل، دار و ندارم را بردند.

مبارک: بعله از قدیم گفتن، این بغل.... این بغل... همین بغلها!

پسر حاجی: خب چه شده مبارک؟ این بغل چه شده؟

مبارک: این بغل دوستان که می بینی، مگسانند... مگسانند...! مگس
گش کجاست؟

پسر حاجی: دست بردار مبارک... لودگی کافی ست، از زندگی هم
بیزارم

مبارک: حرفای حاجی خدا بیامرز رو گوش نکردی، از قدیم ندیم
گفتن...

پسر حاجی: آه... دیگر بس است. می خواهم خود را بکشم و از این
زندگی نکبت بارها سازم.

مبارک: نه... نه... سر خرمن! چرا زودتر این کارو نکردی؟ (پسر کاردی
بیرون کشیده قصد خودکشی دارد)

پسر حاجی: بدرود ای زندگی!

مبارک: چیکار می کنی... بابا؟ عجب خریه ها! (دست او را می گیرد)
می زنی نمایش رو خراب می کنی ها!

پسر حاجی: بگذار خود را راحت کنم.

مبارک: پس اقلأ باهمون طنابی که حاجی خدا بیامرز گفت، خود تو
بکش، که اون بدبخت هم یه ثوابی بیره!

پسر حاجی: راست می گویی! (استاد طنابی را با دست گرفته روی
صندوق می ایستد پسر حاجی طناب را برگردن می اندازد)

پسر حاجی: آه... بدرود ای زندگی

مبارک: سلام برسون، آخ اگه بارگرون... بودی و رفتی

پسر حاجی: مبارک... مبارک!

مبارک: اگه نامهربون ... بودی و رفتی! چیه؟

پسر حاجی: می‌گویم، چطور است ابتدا تو آزمایش کنی تا از

استحکام طناب مطمئن شویم؟

مبارک: زکی! آقا رو! چرا من؟

پسر حاجی: شاید طناب پوسیده باشد بیفتم و دست و پایم بشکند!

تو بیا

استاد: ولی مطابق قصه، تو باید خودت رو حلق آویز کنی

پسر حاجی: قصه از آن قصه‌هاست پای جان در میان است - از آن

گذشته، پس فایده این سیاه برزنگی چیست؟

مبارک: گفתי سیاه چی؟

پسر حاجی: برزنگی

مبارک: به دونه بخور اردنگی (اردنگی به پسر حاجی می‌زند او و طناب

و کیسه‌ای پول بر زمین می‌افتد.)

استاد: خب دیگه بسه... پایان ماجرا همین جاست (عروسکها

می‌روند) چیه؟ چرا تو فکری؟

پسر: هیچی

استاد: خب... چطور بود؟

پسر: معلومه... شما خیلی بهتر از من عروسکا رو چرخوندین،

صداهاشونو هم خوب تقلید کردین

استاد: درباره موضوع نمایش چی می‌گی؟ عاقبت پسر...

پسر: انگار داستانش مال قدیمها بود.

استاد: بد، همیشه بده... چه حالا، چه قدیم، چه آینده

پسر: می فهمم چی می خواین بگین ولی پس من باید با کسی دوست باشم؟ با کی بنشینم حرف بزنم؟ با بابا و مامانم که نمی تونم همه حرفامو بگم، همه چیز رو

استاد: مثلاً چه چیز رو؟

پسر: چه می دونم... از همه چیز، از فیلم، تلویزیون، معلمها، خلاصه خیلی چیزا

استاد: برادر بزرگتر نداری؟

پسر: چرا به آق داداش هم تو خونه داریم

استاد: اونو هیچوقت امتحان نکردی؟

پسر: اون؟! اون فقط بلده زور بگه و دستور صادر کنه! اصلاً می دونین به نظر من همه بزرگترا از این که سشنون از من زیادتره فقط سوء استفاده می کنن

استاد: مثلاً چی؟

پسر: مثلاً.... مثلاً پریروز من داشتم برنامه کودک تلویزیون نیگاه می کردم که...

استاد: تعریف نکن، نمایش بده، باز هم با این عروسکها کار کن

پسر: بدم نمی یاد، خوبه

استاد: خیلی خب، پس شروع کن پریروز رو نمایش بده

(صحنه اتاق نشیمن - پسر تلویزیون نگاه می کند - برادر بزرگتر موهاش را

شانه می زند پدر و مادر در پشت در زنگ می زنند)

برادر بزرگتر: در می‌زنم، با تو آم در می‌زنم

پسر: خب برو خودت باز کن! حتماً دوستان هستن، من دارم کارتون
نیگاه می‌کنم

برادر بزرگتر: مثل این که دندون اضافی داری ها! بهت می‌گم در و باز
کن

پسر: چرا به اون نمی‌گی؟ (برادر کوچکتر را نشان می‌دهد)

برادر بزرگتر: اون بچه‌ست، از تاریکی می‌ترسه، بدو یالله (پسر
می‌رود و در را باز می‌کند)

پسر: سلام

به جای مادر: سلام.... کسی نون خریده؟

به جای پدر: حتماً امشب هم باید یا گرسنه بمونیم یا از همسایه‌ها
قرض بگیریم

برادر بزرگ: سلام.... هنوز دیر نشده، این نونوائی کوچۀ پشتی،
پخت می‌کنه

به جای پدر: پس زودتر یکی بره، بیا، شونزده تا! (پول را به برادر بزرگ
می‌دهد)

برادر بزرگ: زود باش، شونزده تا! (پول را به پسر می‌دهد)

پسر: شونزده تا! (می‌خواهد پول را به برادر کوچک بدهد)

برادر کوچک: من نمی‌رم، کوچه تاریکه... (پول را نمی‌گیرد)

به جای مادر: زود باشین، الان شام حاضر می‌شه (پسر راه می‌افتد
بازیگران صف مغازه نانوائی را می‌سازند)

مشتري ۱: آقا، صف يك نونی ها رو هم راه بنداز!

مشتري ۲: چه خبرته برادر من! دير اومدی زود می خوی بری؟

نانوا: نوبت کیه عمو جان؟

مشتري ۳: نوبت منه آقا... چهارده تا

نانوا: چشم عمو جان (چند نفر نان می گیرند و بالاخره نوبت پسر

می رسد)

نانوا: چند تا می خوی عمو جان؟

پسر: شونزده تا (مشتري ۴ از راه می رسد)

نانوا: بالای چشم عمو جان! دیگه کسی وانسته، نون نمی رسه عمو جان!

مشتري ۴: شاطر آقا سلام عرض کردم! خسته نباشین

نانوا: در مونده نباشین عمو جان! چند تا؟

مشتري ۴: بیست تا، قربون دستت، فقط یه کمی زودتر، ماشین رو بد

جائی پارک کردم.

نانوا: ای به چشم عمو جان! (نان را به مشتري ۴ می دهد)

پسر: ولی شاطر آقا، نوبت منه... این آقا که بعد از من اومدن!

مشتري ۴: آقا پسر، من یه ساعت قبل سفارش کردم

پسر: خب می خواستین همون موقع هم نوتون رو بگیرین، الان نوبت

منه

نانوا: داد و قال راه ننداز بچه جان! بیا این پولت... نمی خوی هری!

عجب دور و زمانه ای شده عمو جان! بچه ها پررو شدن!

پسر: من پررو نیستم! ولی نوبت منه (مشتري ۴ می رود)

نانوا: چشم آقا پسر، چشم! همین الان نون شما رو هم می‌دم! مگه

چقدر توفیرشه؟ آآ بفرما، عمو جان!

(پسر با ناراحتی نانها را گرفته صحنه اتاق بار دیگر بازسازی می‌شود. پسر

نانها را آورده لقمه‌ای کنده و می‌خورد)

به جای مادر: (تخم مرغ نیمرو می‌کند) یکی سفره رو بندازه

به جای پدر: یکیتون سفره رو پهن کنه

برادر بزرگ: سفره!

پسر: سفره

برادر کوچک: من؟! (پسر سفره را می‌اندازد و همه مشغول غذا خوردن

می‌شوند)

به جای پدر: صدای زنگ تلفنه

به جای مادر: یکی بره جواب بده

برادر بزرگ: تلفن! (برادر کوچک به دهان پرش اشاره می‌کند به ناچار

پسر می‌رود)

پسر: (با تلفن) بفرمایید، کجا رو می‌خواستین؟ بعله... سلام... (پدر

اشاره می‌کند که من نیستم) نخیر، نیستن، نمی‌دونم، با مادرم رفتن....

بعله.... باشه بهشون می‌گم... باشه... خدا حافظ (لقمه در گلو می‌اندازد)

کرده به سفره می‌افتد)

به جای پدر: زودتر یکی بره آب بیاره!

برادر بزرگ: آب!

پسر: دیگه تو باشو!

برادر کوچک: قدم نمی‌رسم! لیوانا اون بالاست (پسر رفته آب می‌آورد. مادر می‌خورد)

به جای پدر: الهی شکر! زودتر یکی سفره رو جمع کنه!

به جای مادر: بدون دعوا! زودتر هم ظرفا رو بیارین آشپزخونه!

برادر بزرگ: یکی سفره رو... تو سفره رو جمع کن!

پسر: چرا من؟

برادر بزرگ: برای این که اون نمی‌تونه و همه خورده نونا رو می‌ریزه زمین، منم که حالش رو ندارم! زود باش! (همه جز برادر کوچک می‌روند)

پسر: (در حال تمیز کردن سفره) هی... لا اقل بیا سفره رو ببر تنبل خان! د زود باش! (پسر کوچک با ترس انجام می‌دهد.)

پسر: اینا رو هم بریز تو جعبه خورده نونا! زود باش! (برادر کوچک با ترس انجام می‌دهد)

پسر: حالا، کیف منو بیار، حالا کلاهمو ببر! کتابامو بیار! لباسامو ببر، د زود باش تن لش! حالا خودکار مو بیار! شال گردنم! این کار رو بکن، اون کار رو نکن، جون بکن (برادر کوچک از حال می‌رود)

پسر: چرا پا نمی‌شی؟ د بلند شو ببینم د یا الله بی حال! (پدر و مادر وارد شده پشت سر پسر ایستاده‌اند.)

برادر کوچک: باید برم بیرون! باید برم!

پسر: اول کارای من!

برادر کوچک: ولی اگه نرم می‌ریزه!

پسر: دیو و گمشو! (برمی گردد و پدر و مادر را می بیند)

به جای پدر: باریک الله، چشمم روشن! باز چشم منو دور دیدی؟

به جای مادر: ذلیل مرده! دق دلیت رو، سر بچه کوچیک خالی

می کنی؟ (آنگاه هر دو با هم تکرار این دو جمله به صورت نامفهوم تا اوج)

پسر: نه... نه... دیگه نمی خوام اینجا بمونم، از اینجا می رم، دارم

دیوونه می شم! (بازی را می شکند و کیف را به گوشه ای می اندازد)

استاد: آروم باش، این دفعه خیلی خوب بود، آفرین... چرا بازی رو

بهم زدی؟

پسر: دیگه اصلاً جای موندن نیست، خسته شدم، دلم می خواد... دلم

می خواد سوار به اسب بشم و برم... برم به جای خیلی دور. (استاد اسب

چوبی را به او می دهد) به هفت تیر هم داشته باشم که هر کسی خواست

بهم زور بگه حالشو جا بیارم (استاد هفت تیر چوبی را به او می دهد)

استاد: برو به سلامت! حالا نوبت بازی منه، این دفعه تو هم تو نمایش

من بازی می کنی، برو به امون خدا

(پسر دور صحنه با اسب می چرخد و بعد خارج می شود. موسیقی. پسر با

تیپ کابوی ها وارد می شود حرکت با اسب را نشان می دهد. دیگر بازیگران

با تغییرات کوچک صحنه را تغییر می دهند. پسر از اسب پیاده شده از

چاهی آب می کشد. می خورد و با پشت دست دهانش را پاک می کند)

پسر: می... تو... کلاس دوم ۳ کجاست؟

رهگذر: از پله ها که بری بالا، تابلوش معلومه!

پسر: زیاد حرف نزن مرها! همون پله که گفتی دیگه بسته! حالیه؟

رهگذر: تازه واردی؟ مگه نه؟

پسر: بیشتر از جیرهت حرف می‌زنی نسناس! من اینجا اومدم که حرف زیادی گوش نکنم، می‌فهمی؟ هیز (از پله‌ها بالا می‌رود)

پسر: هی... تو... بزن به چاک!

شاگرد ۱: واسه چی؟ من جام همین جاست.

پسر: واسه این که من می‌گم، بزن به چاک! از حالا به بعد من اینجا می‌شینم، روشن شد؟

شاگرد ۲: ولی قد تو بلندتره، بهتره تو بری ردیف دوم

پسر: هی... تو! گوش کن پسر، قدم بلندتره که هست می‌فهمی؟ ولی خوش دارم اینجا بشینم، حالیه؟

شاگرد ۳: خیلی داری گرت و خاک می‌کنی آقا پسر!

پسر: هی... تو! بهتره زیپ دهننتو بکشی و گر نه... آبکشت می‌کنم! می‌فهمی؟ (هفت تیرش را بیرون می‌آورد) مثل این که بایس حسابی ادبتون کنم (به سوی آنها شلیک می‌کند و شاگردان هر کدام به گوشه‌ای پرتاب می‌شوند و او می‌خندد)

شاگرد ۴: اینجا چه خبره؟ هی... تو

پسر: به من نگو می‌توا!

شاگرد ۴: باز می‌گم می‌تو... چیه؟ آتیش بازی راه انداختی؟

پسر: جیگر شو دارم!

شاگرد ۴: جیگر تو آبکش می‌کنم

پسر: دل شو نداری

شاگرد ۴: دهنّت می جاد!

پسر: به قدّت می نازی؟ بهتره اینجا رو به نیگاه بندازی! (به هفت تیرش اشاره می کند)

(شاگرد ۴ گتّش را کنار می زند، دو ششلول بسته و هر دو واقعی! موسیقی هر دو مقابل هم می ایستند.)

شاگرد ۱: جون به سر شده، راحتش کن!

شاگرد ۲: جیگر شو آبکش کن، دلمون خنک شه!

شاگرد ۳: نذار نفس بکشه! حالشو جا بیارا! (شاگرد ۴ هر دو ششلول خود را بیرون آورده و شلیک می کند با هر شلیک)

شاگرد ۱: کلاه آقا پرا!

شاگرد ۲: هفت تیر آقا پرا!

شاگرد ۳: ستاره شون! پرا!

شاگرد ۴: خب... چطور بود؟ دیگه به کوچکتتر از خودت زور نگی ها! حالته؟

شاگرد ۱: به سلومت! آقا رو... هه! (موسیقی، پسر ناراحت اسب چوبی را برداشته به کارگاه برمی گردد.)

پسر: اینجا دیگه کجا بود که ما رو فرستادی؟

استاد: همونجائی که آرزوش رو داشتی

پسر: ولی من دلم می خواست جائی برم که فقط، حرف، حرف من باشه.

استاد: خب... اینجا هم دقیقاً، همونجا بود!

پسر: ولی اون پسره

استاد: بعله... اون پسره، تو اینجور جاها بالاخره به نفر هم پرزورتر از

تو پیدا می شه

پسر: ولی اصلاً جای خوبی نبود.

استاد: معلومه... حالا چرا ترسیدی؟ چرا مقابلش وانستادی؟

پسر: ترسیدم؟! هه... من و ترس؟

استاد: داشتیم نیگات می کردم، به نظر من باید جلوش وامیستادی هر

چند زورش زیادتر بود، اما به گمونم، ترسیدی.

پسر: نه.... نه.... من ترسو نیستم، هیچوقت نترسیدم

استاد: هیچوقت؟

پسر: چرا... چرا... یکی دو بار... البته وقتی که بچه بودم، مال خیلی

وقت پیشه

استاد: خب... تعریف کن

پسر: درست یادم نمی یاد چند ساله بودم، به شب... (اتاق نشیمن، پدر

مشغول حسابرسی دفاتر اداره است. مادر سبزی پاک می کند و پسر با پسر

کوچکتر مشغول بازی است)

به جای پدر: اگه می شه این بچه ها رو بخوابون! نمی دارن به حسابهای

اداره برسم، تموم حسابا قاطی شد!

به جای مادر: چیکار شون کنم؟ ظهر خوابیدن، حالا خوابشون

نمی بره، پاشو عزیزم، برو بخواب

پسر: نمی خوام!.... خوابم نمی یاد! می خوام بازی کنم

به جای پدر: د بخواب بچه جون! این قدر هم وینگ و وینگ نکن بغل
گوش من.... آه...

پسر: خوابم نمی یاد، نمی یاد! نمی یاد! مگه زوره؟

به جای پدر: پس لا اقل زبون بگیر! بذار حواسم جمع باشه، آه...

به جای مادر: آره عزیزم، ساکت باش، یه خورده آروم تر! یه خورده
آروم تر! آ باریک الله پسر گلم! (پسر با برادر کوچکتر دوباره بازی می کند.
لی لی حوضک بازی می کنند)

به جای پدر: بچه! با زبون خوش برو بگیر بخواب و گرنه... و گرنه
می دمت به نمکی! ها!

پسر: (پسر با وحشت) نمکی؟!!

به جای پدر: آره نمکی! بیاد ببرت از شرت راحتمون کنه! فهمیدی؟
(پسر ساکت می شود)

برادر کوچک: بیا بازی کنیم، لی لی حوضک! بیا دیگه

پسر: (وحشت زده) نمکی!... نمکی!؟ (برادر بزرگ با شیطنت خود را
مخفی کرده و صدای نمکی را تقلید می کند)

برادر بزرگ: آی ی... نمکی! نون خشکه داری وردار بیار، نمکیه!
(صدای او با موسیقی وهم انگیزی درهم می آمیزد. پسر وحشت زده به
سوی پدر و بعد به سوی مادر می گریزد و خود را مخفی می کند. برادر
بزرگ تکرار می کند)

پسر: (با فریاد) وای مامان جون! من می ترسم!... می ترسم... نمکی!
(گریه می کند)

به جای پدر: می ترسی؟ خجالت بکش خرس گنده! داداش کوچیکهت رو نگاه کن! نصف توئه... اما تو دهن شیر می ره و اون وقت تو!! هه...

پسر: (با گریه) می ترسم... ماما جون! نمکی!... نمکی! (بازی را می شکند) نمکی؟

استاد: خب.... پس این طور؟ انگار خیلی ترسیده بودی؟

پسر: بچه بودم

استاد: درسته و از همه مهمتر این که مقصّر نبودی، خب دیگه چی؟

پسر: یه بار هم تو همون سالها، یه روز با ماما و بابا رفته بودیم خرید لباس برای عید، خیلی راه رفته بودیم. (بازسازی صحنه خیابان)

به جای مادر: یه کمی صبر کن، این بچه نمی توئه این قدر تند راه بیاد، یه فکری بکن!

به جای پدر: چیکار کنم با این همه بار؟ از دست این پسر هم خسته شدم! یه سره بهونه می گیره

به جای مادر: خب شاید راست می گه، خسته شده

به جای پدر: خب همهش تقصیر شماست. بسکی من بدبخت رو تو خیابونا از این ور به اون ور می کشین! به هر مغازه سر می کشین! بیچاره شدم! خونه خراب شماهام، مرده شور این ماه اسفند رو هم بیره!

به جای مادر: خیلی هم خرج می کنی ماشاالله؟ اصلاً تو برو خونه، من می یارمش... تو برو

به جای پدر: چشم!... بنده می رم... شما بمونید و ناز دُر دونه تون!

هیه... (پدر می رود)

به جای مادر: پاشو بریم خونه، پاشو باریک الله... چیزی نمونده

پسر: پاهام درد می کنه، ماشین... ماشین!

به جای مادر: ماشین کجا بود؟ راه میای یا نه؟ بسین! اگه نیای ها،

می ذارمت و می رم، می فهمی؟

پسر: (بازی را می شکند) هیچی... بعد منو همون جا گذاشت و رفت یه

گوشه قایم شد تا مثلاً منو بترسونه! (به بازی برمی گردد)

پسر: نمی یام... نمی یام... نمی خوام پیام! (به تدریج متوجه عدم حضور

مادر می شود) مامان!... مامان! مامان جون کجایی؟ مامانمو

می خوام!... من مامانمو می خوام!... مامان.... (گریه می کند)

(رهگذران در عبورند و پسر هراسان از هر کس نشان مادر را می جوید

مادر خود را مخفی کرده و ناظر بر این ماجراست.)

رهگذر ۱: چیه پسر جون، مامانت رو گم کردی؟ آخی! طفلکی!

(می گذرد)

رهگذر ۲: گریه نکن بچه جون، پیدا میشه... همینجا ایستا، تکنون

نخوری ها! (می گذرد)

رهگذر ۳: پسر جون گریه نکن هر جا باشه پیدااش می شه... !!!

رهگذر ۴: !!!... طفلکی خودشو خیس کرده! آخی! حیوونی! (گریه

پسر شدیده تر می شود)

رهگذر ۱: (بر می گردد) تو هنوز مامانتو پیدا نکردی؟ عجب مردم

بی خیالی هستن ها! چرا جمع شدین؟ بابا، بچه می ترسه

رهگذر ۴: طفلکی خودشو خیس کرده!

رهگذر ۱: کرده که کرده! مگه شتر می‌کشن تو شیشه؟ برین دنبال

کارتون ندید پدیده‌ها! د برین دیگه

(مادر آمده دست پسر را می‌گیرد و می‌برد پسر راحت نمی‌تواند راه برود و

مادر با دیدن این صحنه ضربه‌ای به سر او می‌زند.)

به جای مادر: خاک بر سرت خرس گنده! خجالت بکش! (گریه پسر

شدیدتر می‌شود)

پسر: (بازی را می‌شکند) این مرتبه دومی بود که خیلی ترسیدم، اما غیر

از اون، چیز مهمی یادم نمی‌یاد

استاد: هیچکدوم از این دو دفعه رو هم، تو مقصر نبودی، از اینا

گذشته، بچه بودی، اما بهتره یواش یواش بفهمی که ترس بی‌جا اصلاً

چیز خوبی نیست، باید اونو از خودت دور کنی

پسر: چه طوری؟ راستش خیلی دلم می‌خواد... ولی نمی‌دونم چیکار

باید بکنم؟

استاد: یکی از راهاش اینه که با هر چیزی که مثلاً ازش می‌ترسی،

روبرو بشی.

پسر: اونوقت، اگه ترسیدم چی؟

استاد: اگه قبول کنی که خیلی از این ترسها بی‌مورده به خورده شهامت

پیدا می‌کنی و قدرت روبرو شدن رو با اون موارد پیدا می‌کنی.

پسر: ولی... ولی می‌ترسم نتونم

استاد: حالا دیگه نباید بترسی، مخصوصاً حالا که فهمیدی و دیدی که

اون ترسها بی جهت بوده تو حالا با تجربه‌ای که پیدا کردی نباید ترسی داشته باشی

پسر: خب معلومه که دیگه حالا از اون چیزا نمی‌ترسم، ولی...

استاد: ولی حالا از موارد دیگه‌ای ترس داری، درسته؟ (پسر با سرتأیید می‌کند) مثل مدرسه! و لابد به خاطر همینم امروز نرفتی.

پسر: مدرسه نه... مدرسه رو دوست دارم، اما... اما اگه فقط تو مدرسه امتحان نبود، چقدر خوب بود، اما... شما از کجا فهمیدین؟

استاد: من دارم این بازی رو می‌چرخونم، یادت رفته؟ خب حالا برای نمایش بعدی خودت رو حاضر کن.

پسر: نمایش بعدی؟

استاد: بعله... باید با ترس روبرو بشی

پسر: روبرو بشم؟

استاد: درسته.... حاضر باش

پسر: ولی... ولی من...

استاد: هیس س! دیگه ساکت باش... یادت باشه که دیگه نباید...

پسر: می‌دونم. سعی خودمو می‌کنم. (موسیقی. پسر در هیئت گاوایان به صحنه می‌آید و گاوی وحشی از سوی دیگر)

پسر: (آرام) من... من... به کمی می‌ترسم

استاد: دیگه ترس تموم شد... می‌فهمی؟ تو شجاعت اونو داری که

باهاش در بیفتی، برو! امیدت به خدا... (موسیقی. گاو یورش می‌برد پسر می‌گریزد. قبل از هر یورش بازیگری که سرگاو را در اختیار دارد آن را

برداشته و هر بار جمله‌ای می‌گوید)

بازیگر ۱: امتحانه... مواظب باش... شوخی بردار نیست! (بورش)

بازیگر ۱: امتحانه... نمره بیست نگیری، از چشم همه می‌یفتی!

(بورش)

بازیگر ۱: امتحانه... یه نمره کم بگیری، وای به حالت! (بورش)

بازیگر ۱: امتحانه... همه چیز هم فقط به فقط نمره‌ست نمره! (بورش)

(پسر هراسان از میدان گریخته و شال و کلاه را به گوشه‌ای می‌اندازد استاد

او را به کناری آورده پس از نصیحت نیزه‌هایی به شکل مداد به او می‌دهد.)

استاد: حالا دیگه ترس موردی نداره، گاوه خیلی پرزوره، درست ولی

تو هم حالا اسلحه بزننده و تیزی داری، برو جلو

(موسیقی. پسر به میدان می‌رود و بار اول با ترس و تردید و دفعات بعدی با

اعتماد به نفس نیزه‌ها را به گاو می‌زند و در نهایت شاخ او را گرفته و

پوزه‌اش را به خاک می‌مالد)

استاد: آفرین... آفرین... معرکه کردی پسر!

پسر: فکر نمی‌کردم از پشش بر بیام

استاد: ولی دیدی که موفق شدی، درسته؟

پسر: خب... بعله... درسته... ولی...

استاد: ولی دیگه نداره حالا با شجاعت و آمادگی کامل می‌تونی

برگردی مدرسه... اگه مغرور نشی باید بگم که دیگه تو از چیزی

نمی‌ترسی راه مبارزه با ترس رو یاد گرفتی... حتی از غول بی‌شاخ و دم

هم نمی‌ترسی... مگه نه؟

پسر: درسته... ولی ساعت چنده؟ (استاد ساعت جیبی اش را بیرون آورده نگاهی می اندازد)

استاد: به ساعت دوم می رسی

پسر: ولی امتحان هم درست ساعت دومه... من...

استاد: تو دیگه باید اون گاو رو فراموش کنی، شکستش دادی... موفق می شی.... پرو

پسر: پس چند تا از اون نیزه ها رو هم می برم

استاد: این نیزه ها جزو وسایل کارگاه منه، شاید یه روز یه پسر عصبانی دیگه، مثل تو، گذارش به اینجا افتاد... بعدش هم این نیزه ها، اراده تو هستن، قدرت فکر تو هستن، به اونا پشت گرم باش (پسر وسایلش را برمی دارد)

پسر: باشه... میرم... ولی... چه جووری بگم؟ یه پفک... یه پفک از جلوی یه مغازه برداشتم، بی اجازه! ولی نخوردمش ها! همین جووری برش داشتم! ولی الان از صاحب مغازه...

استاد: لابد می ترسی؟

پسر: نه... نه... خجالت می کشم

استاد: می خوای باهات پیام و باهاش حرف بزنی؟

پسر: نه... نه... بهتره خودم باهاش روبرو بشم... باید خودم ازش عذرخواهی کنم... کار بدی کردم.

استاد: (لبخندی بر لب می آورد) خوبه... برای ساعت اول که مدرسه نرفتی چیکار می کنی؟

پسر: باید حتماً بابام رو بیارم مدرسه، غیر از این آقای ناظم قبول نمی‌کنه

استاد: از بابات که نمی‌ترسی؟

پسر: (با خنده) نه.... دیگه نمی‌ترسم... یعنی نباید بترسم

استاد: درسته... برو... خدانگهدار

پسر: راستی... بازم می‌تونم پیام اینجا؟

استاد: البته... ولی این بار با اجازه از پدر و مادرت... من و عروسکها

دلمون برات تنگ میشه، یه روزی بازیگر خوبی می‌شی

پسر: خیلی ممنون... امروز خیلی خوب بود... غیر از تموم روزای

عمرم، خداحافظ

استاد: خداحافظ.... تو پسر خوب و هنرمندی هستی

پسر: (روی پله‌ها) راستی اسمتون چی بود؟

استاد: انشاالله دفعه بعد... خدانگهدارت

پسر: خدانگهدار... (در میان تماشاگران گم می‌شود)



کتابخانه کودکان

۱۰۴

۸۰۶

PIR

۸۱۸۰

/۶۵۵۹

۱۳۸۳

ن ۱۰

4-8146-77-2



8146776

